

دو برادر با هم در مزرعه خانوادگی کار می کردند که یکی از آنها ازدواج کرده بود و خانواده بزرگی داشت و دیگری مجرد بود.

شب که می شد **دو برادر** همه چیز از جمله محصول و سود را با هم نصف می کردند.

یک روز برادر مجرد با خودش فکر کرد و گفت:

درست نیست که ما همه چیز را نصف کنیم. من مجرد هستم و خرجی ندارم ولی او خانواده بزرگی را اداره می کند.

بنابراین شب که شد یک کیسه پر از گندم را برداشت و مخفیانه به انبار برادر برد و روی محصول او ریخت.

در همین حال برادری که ازدواج کرده بود با خودش فکر کرد و گفت:

درست نیست که ما همه چیز را نصف کنیم. من سر و سامان گرفته ام ولی او هنوز ازدواج نکرده و باید آینده اش تامین شود.

بنابراین شب که شد یک کیسه پر از گندم را برداشت و مخفیانه به انبار برادر برد و روی محصول او ریخت.

سال ها گذشت و هر **دو برادر** متحیر بودند که چرا ذخیره گندمشان همیشه با یکدیگرمساوی است.

تا آن که در یک شب تاریک **دو برادر** در راه انبارها به یکدیگر برخوردند. آن ها مدتی به هم خیره شدند و سپس بی آن که سخنی بر لب بیاورند کیسه هایشان را زمین گذاشتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.